



همسفر باد

سیده مهدیه اخترى

ایمیل نویسنده: meneakhtri@gmail.com

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۳/۰۳ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۳/۱۰

DOR: 20.1001.1.27835480.1401.2.5.1.4

بوی آتش و دود همراهانش در هوا می‌پیچید. نگاهش به دختری که چند قدمی او نشسته بود افتاد. دختری با صورتی گرد، چشمان بادامی وقعی کوتاه، که در

چهره‌اش آثار ترس و نگرانی به وضوح دیده می‌شد. حالشان به هم شبیه بود. باز به صورت مضطرب دختر نگاه کرد. انگشتانش دور بطری آبی که در دستش بود حلقه‌زده بودن و آن را در آغوش گرفته بودن و می‌فشردند. دختر متوجه نگاه‌های سنگین او شد و با حالت عصبی گفت: شما به چی زل زدین؟ احساس کرد که دخترک می‌تواند هم صحبت خوبی برایش باشد با اندکی تعلل گفت: ببخشید منظوری نداشتیم، شما هم مثل من تنها بودین فقط همین، اسمت چیست؟

دختر از برخوردش پشیمان شد، جواب داد: گل‌نسا، نام شما چیست؟

- شیلان، اهل کجایی؟

+ افغانستان

به تخته سنگ بزرگی که در دل کوه فرو رفته بود، تکیه داده بود، پاهایش را به سینه‌اش چسبانده بود، تکه چوبی را توی دستش گرفت و طوری با خشم به جانش افتاده بود که گویی مسبب همه مصائب و مشکلات زندگی خود را یافته است. در چشمانش ردپای اشک پیدا بود.

بارانی نیم‌تنه سبز رنگ، شلوار جین و کفش‌های اسپورت سفیدش پوششی غریبه برای او بود، اندام نازک و قد بلند او خود را بیشتر در لباس‌های دامن‌دار رنگی جلوه می‌دادند. موهای خرمایی رنگش که روزی میزبان بادهای بهاری درمزارع گندم بودند به طرز ناجوانمردانه‌ای بریده شده بودند و کلاه بافتنی کرم رنگی آن‌ها را از دیده پنهان می‌کرد.

خورشید داشت غروب می‌کرد، تنها نوری که دیده می‌شد نوک کوه‌های دوردستی بود که به رنگ قرمز دیده می‌شدند.



گل نسا خندید و گفت: سخت! من از شهرهای مختلف گذشته‌ام با آدم‌های مختلفی روبه‌رو شدم ماشین‌هایی که سوار می‌شدم ظرفیتشان چهار یا پنج نفر بودند ولی همیشه بیشتر از ده نفر را توی آن جا می‌دادند، هرطور دلشان می‌خواست با ما برخورد می‌کردند، چون ما افغانی بودیم و این از نظر آن‌ها گناه نابخشودنی بود. به چشم غارتگران ما را می‌دیدند. این زخم را می‌بینی (به دستش که جای بریدگی عمیقی بود اشاره کرد) مرد قوی هیگلی می‌خواست کوله‌ام را بگیرد و پول‌های مرا بدزدد اما من چون می‌دانستم که ادامه زندگی من به آن پول وابسته است، با دوتا دست محکم کوله را در بغلم گرفتم، چاقویی بیرون آورد تا من بترسم اما می‌مردم بهتر بود تا در این مملکت بی‌پول بمانم و ترس تمام وجودم را گرفته بود، دندان‌های زرد رنگش که به یک شغال گرسنه می‌مانست را مدام به هم می‌فشرد و مرا به مرگ تهدید می‌کرد، از ترساندن من ناامید شد، صورتش سرخ شده بود. از چروک‌های پیشانی‌اش عرق می‌چکید چاقویش را بلند کرد تا بلکه تسلیم شوم اما من تصمیمم را گرفته بودم از مرگ هراسی نداشتم. با سرعت به طرفم هجوم آورد، من دستم را جلوی صورتم قرار دادم که دستم تیرکشید سوزش عجیبی حس کردم، صدای جیغ و داد من با ناپدید شدن او همراه بود. شیلان با شنیدن صحبت‌های گل نسا دلش می‌خواست اوهم از سرگذشتش برایش بگوید اما میدانست گریه مجال نخواهد داد. گل نسا دوباره صحبت را از سر گرفت: می‌خواهم بروم باینکه نمی‌دانم کجا، اما میدانم چرا، اگر میماندم باید رویاهایم را کنار نهاده‌ام به خاک می‌سپردم. دوباره به شیلان رو کرد، تو باید هم سن من باشی، چه چیزی تورا به اینجا کشانده؟ تکه چوبی که

شیلان بلند شد چند گامی جلوتر رفت روی لبه دره ایستاد، دره‌ای عمیق با شیبی بسیار تند.

زن میانسالی در فاصله کمی از او ایستاده بود و سیگار می‌کشید. طوری دود سیگارش را در هوا پخش می‌کرد که گویا همه‌ی درد و غم‌های چندین ساله‌اش را از سینه‌اش بیرون می‌کند. شیلان بدون اینکه حرفی بزند دستش را به طرفش دراز کرد. زن، سیگاری روشن کرد و به دستش داد، شیلان پکی به آن زد، بازدمش با سرفه همراه بود، سرفه‌هایی که به هق‌هق گریه تبدیل شد، سیگار را به دره پرتاب کرد.

آن طرف دره درمیان بوته‌ها پرنده‌ای بال زد و پرواز کرد تا اوج گرفت خود را به آسمان سپرد و به طرف شرق رهسپار شد، چشمان شیلان پرنده را تاجایی که دیده می‌شد تعقیب کردند. اشک‌هایش را سریع پاک کرد متوجه قدم‌های گل نسا که پشت سرش بود شد.

گل نسا درباره او کنجکاو شده بود، از ارومیه که به آن‌ها ملحق شده بود تا آنجا که نزدیک مرز ترکیه بود، با کسی حرفی نزده بود. همیشه تنها و غمگین به دور از گروه حرکت می‌کرد.

شیلان به دره چشم دوخته بود که تاریکی کم‌کم آن را فرا می‌گرفت، گل نسا به او نزدیک شد و در کنارش قرار گرفت.

او دیگر آن دختر پرخاشگر چند لحظه قبل نبود و حالا با شیلان احساس همدردی می‌کرد دلش می‌خواست باهاش حرف بزند. شیلان سرش را به طرف گل نسا چرخاند و گفت: از افغانستان تا اینجا باید سفر سختی داشته باشی.



در دست شیلان بود جدال با انگشتان را باخته بود و خرد شده بود، خرده‌های چوب روی زمین ریختند.

چشمانش پر اشک شدند، صدای التماس‌های مادرش و بوی متعفن انبار کاه دوباره در خاطرش گذر کردند. صدایی از آن طرف حرف‌هایشان را قطع کرد، دختری خطاب به گل‌نسا گفت: خیال می‌کنی چون اینجا جنگ‌زده نیست صلح و صفا برقراره؟! نه عزیزم وقتی اختیار رویا و آرزویت را نداری و نا چاری از میان گزینه‌های موجود انتخاب کنی که آن هم اگر اقوام و بستگانی وابسته نداشته باشی باید فاتحه همان را هم باید بخوانی، خدا روشکر کنی که جنگ نیست با یوزخندی ادامه داد مسخره نیست واقعاً من عاشق رقص باله‌ام باید چه کار می‌کردم، حسابی سبک و سنگین کردم و تصمیم گرفتم بروم مهم نیست چه اتفاقی بیافتد.

شیلان سکوت کرده بود به حرف‌هایشان گوش می‌داد، پسر جوانی به جمعشان اضافه شد، لاغر اندام و قد کوتاه، موهایش را فر کرده بود روی گردنش خالکوبی بود به شکل عقرب، به خیال خودش از همین جا ظاهرش اروپایی بود، ذره‌ای غم در چهره‌اش پیدا نبود، گویی رسیدن به اروپا مساوی بود با غوطه خوردن در رویاها و رسیدن به آرزوها، با حالت پیروزمندانه‌ای فریاد زد دوستان ما نزدیک مرز ترکیه هستیم و فقط چند ساعت مانده تا از این مملکت رها بشویم. این حرف، دل شیلان را خالی کرد، شاید هنوز به برگشت امیدوار بود، او هرگز برای رسیدن به آرزوهایش به جای دیگری فکر نکرده بود، او اکنون خودش را مرده حس می‌کرد این طرف و آنطرف مرز فرقی نداشت. آمده بود بمیرد

هر جور و هر کجا مهم نبود همین که به دست پدرش نباشد کافی بود.

تلاش‌های مادرش را به خاطر آورد که چگونه برای رهایی‌اش از دست پدرش تلاش می‌کرد، همان پدرمهربانی که همسایه‌ها تبدیل به یک مرد خشن و بی‌رحم کرده بودند، چهره پدرش در جلوی چشمش ظاهر شد، مردی مسن با صورتی چروک و مهربان،

انبار کاه زندانش شده بود، بوی کاه پوسیده‌ای که از زمستان مانده بود و تردد موش‌ها و سوسک‌ها چیزهایی بودند که باید تحمل می‌کرد و منتظر مرگش می‌بود، دیگر از قسم خدا و پیغمبر و التماس که بی‌نتیجه مانده بود هم خسته شده بود سکوت را انتخاب کرده بود و حتی به سؤال‌های مادرش هم پاسخ نمی‌داد، دلش برای مادرش می‌سوخت که ازین به بعد از پدرش متنفر خواهد بود و همچنین مجبور خواهد بود هر روز کسانی را ببیند و تحمل کند که مسبب مرگ دخترش هستند و اینکه چقدر این زندگی برایش سخت و تحمل ناپذیر خواهد بود، نباید اجازه می‌داد که مادرش شاهد مرگش باشد، تنها راهش فرار بود اما فرار به کجا، تا کی، اگر می‌رفت و جای دیگری خودکشی می‌کرد این معنی را می‌داد که آن تهمت‌ها را پذیرفته و خودش را گناه کار دانسته و باز هم این مادرش است که عذاب می‌کشد.

شیلان رخت‌ها را روی بند پهن می‌کرد، سایه‌ای از پشت نزدیک می‌شد می‌دانست چه کسی است، با دیدن سایه لبخندی روی لبش نقش بست بدون اینکه برگردد منتظر ماند، بوی عطر آشنایی او را سرمست کرد، دستانی از پشت سرش چشمانش را بست او با دو دستش آن دست‌ها را لمس کرد، دست‌ها چشم‌ها را



رها کردند و به دورش حلقه زدند، درمیان آن ماهیچه‌های قوی مردانه خودش را گم کرده بود. سرش را چرخاند تا آن صورتی را که مدت‌ها بود انتظارش را می‌کشید ببیند اما صدای ناگهانی زنی این آرامش و عشق وصف ناشدنی را برهم زد، زنی که دهان باز کرده بود و یک ریز ناسزا می‌گفت.

شیلان به جز سکوت هیچ چیزی به کسی نگفت.

قاچاق برها با داد و فریاد گروه را جمع کردند تا راه بیافتند. طوری برآنان حکم میراندند که گویی این‌ها برده‌اند و باید فرامین اربابانشان را اطاعت کنند. یکی با فریاد می‌گفت هوا تاریک شده اینجا همه جور جانوری پیدا می‌شود پس مواظب خودتان باشید.

گل‌نسا و آن دختری که می‌خواست رقص شود، احساس ترس می‌کردند، شیلان بادیدن چهره مضطرب گل‌نسا نزدیک رفت دستش را گرفت گفت: نگران نباش من مواظب تو هستم من‌زاده این کوه‌ها و دره‌هایم، برای اینکه از ترس آن دودختر بکاهد شروع به گفتن داستان کرد، من را مرضی به اسم ناموس و دروغ و بهتان‌های همسایه‌ها به این جا کشانده است.